

قیام مرگ ایلعازر توسط عیسی

¹ و شخصی ایلعازر نام، بیمار بود، از اهل بیت عَنِّيَا که ده مریم و خواهرش مرتا بود.² و مریم آن است که خداوند را به عطر، تذهین ساخت و پایهای او را به موی خود خشکانید که برادرش ایلعازر بیمار بود.³ پس خواهرانش نزد او فرستاده، گفتند: ای آقا، اینک، آن که او را دوست می‌داری مریض است.⁴ چون عیسی این را شنید گفت: این مرض تا به موت نیست بلکه برای جلال خدا تا پسر خدا از آن جلال یابد.⁵ و عیسی مرتا و خواهرش و ایلعازر را محبت می‌نمود.⁶ پس چون شنید که بیمار است، در جایی که بود دو روز توقف نمود.⁷ و بعد از آن به شاگردان خود گفت: باز به یهوڊیّه برویم.⁸ شاگردان او را گفتند: ای معلم، الآن یهوڊیان می‌خواستند تو را سنگسار کنند؛ و آیا باز می‌خواهی بدانجا بروی؟ عیسی جواب داد: آیا ساعتهای روز دوازده نیست؟ اگر کسی در روز راه رود لغزش نمی‌خورد زیرا که نور این جهان را می‌بیند.¹⁰ و لیکن اگر کسی در شب راه رود لغزش خورد زیرا که نور در او نیست.¹¹ این را گفت و بعد از آن به ایشان فرمود: دوست ما ایلعازر در خواب است. اما می‌روم تا او را بیدار کنم.¹² شاگردان او گفتند: ای آقا، اگر خوابیده است، شفا خواهد یافت.¹³ اما عیسی دربارهٔ موت او سخن گفت و ایشان گمان بردند که از آرامی خواب می‌گوید.¹⁴ آنگاه عیسی علانیّه بدیشان گفت: ایلعازر مرده است.¹⁵ و برای شما خشنود هستم که در آنجا نبودم تا ایمان آرید و لکن نزد او برویم.¹⁶ پس توما که به معنی تَوّام باشد، به همشاگردان خود گفت: ما نیز برویم تا با او بمیریم.¹⁷ پس چون عیسی آمد، یافت که چهار روز است در قبر می‌باشد.¹⁸ و بیت عَنِّيَا نزدیک اورشلیم بود، قریب به پانزده تیر پرتاب.¹⁹ و بسیاری از یهود نزد مرتا و مریم آمده بودند تا بجهت برادرشان، ایشان را تسلی دهند.²⁰ و چون مرتا شنید که عیسی می‌آید، او را استقبال کرد. لیکن مریم در خانه نشسته ماند.²¹ پس مرتا به عیسی گفت: ای آقا، اگر در اینجا می‌بودی، برادر من نمی‌مرد.²² ولیکن الآن نیز می‌دانم که هر چه از خدا طلب کنی، خدا آن را به تو خواهد داد.²³ عیسی بدو گفت: برادر تو خواهد برخاست.²⁴ مرتا به وی

Jesus weckt den toten Lazarus auf

¹ Es lag aber einer krank mit Namen Lazarus, von Bethanien, in dem Dorf Marias und ihrer Schwester Martha.² Maria aber war es, die den HERRN mit Salbe gesalbt und seine Füße mit ihrem Haar getrocknet hatte; deren Bruder, Lazarus, war krank.³ Da sandten seine Schwestern zu ihm und ließen ihm sagen: HERR, siehe, den du lieb hast, der liegt krank.⁴ Als Jesus das hörte, sprach er: Diese Krankheit ist nicht zum Tode, sondern zur Ehre Gottes, damit der Sohn Gottes dadurch geehrt werde.⁵ Jesus aber hatte Martha lieb und ihre Schwester und Lazarus.⁶ Als er nun hörte, dass er krank war, da blieb er zwei Tage an dem Ort, wo er war.⁷ Danach spricht er zu seinen Jüngern: Lasst uns wieder nach Judäa ziehen!⁸ Seine Jünger sprachen zu ihm: Meister, das andere Mal wollten die Juden dich steinigen, und du willst wieder dahin ziehen?⁹ Jesus antwortete: Sind nicht zwölf Stunden am Tag? Wer am Tag wandelt, der stößt sich nicht; denn er sieht das Licht dieser Welt.¹⁰ Wer aber bei Nacht wandelt, der stößt sich; denn es ist kein Licht in ihm.¹¹ Das sagte er, und danach spricht er zu ihnen: Lazarus, unser Freund, schläft; aber ich gehe hin, dass ich ihn auferwecke.¹² Da sprachen seine Jünger: HERR, wenn er schläft, wird's besser mit ihm.¹³ Jesus aber sprach von seinem Tod; sie meinten aber, er redete vom leiblichen Schlaf.¹⁴ Da sagte es ihnen Jesus frei heraus: Lazarus ist gestorben;¹⁵ und ich bin froh um euretwillen, dass ich nicht dagewesen bin, damit ihr glaubt. Aber lasst uns zu ihm

گفت: می‌دانم که در قیامت روز بازپسین خواهد برخاست.²⁵ عیسی‌دو گفت: من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد، اگر مرده باشد، زنده گردد.²⁶ و هر که زنده بود و به من ایمان آورد، تا به ابد نخواهد مرد. آیا این را باور می‌کنی؟²⁷ او گفت: بلی، ای آقا، من ایمان دارم که تویی مسیح پسر خدا که در جهان آینده است.

²⁸ و چون این را گفت، رفت و خواهر خود مریم را در پنهانی خوانده، گفت: استاد آمده است و تو را می‌خواند.²⁹ او چون این را بشنید، بزودی برخاسته، نزد او آمد.³⁰ و عیسی هنوز وارد ده نشده بود، بلکه در جایی بود که مرثا او را ملاقات کرد.³¹ و یهودیانی که در خانه با او بودند و او را تسلی می‌دادند، چون دیدند که مریم برخاسته، به تعجیل بیرون می‌رود، از عقب او آمده، گفتند: به سر قبر می‌رود تا در آنجا گریه کند.³² و مریم چون به جایی که عیسی بود رسید، او را دیده، بر قدمهای او افتاد و بدو گفت: ای آقا، اگر در اینجا می‌بودی، برادر من نمی‌مرد.³³ عیسی چون او را گریان دید و یهودیان را هم که با او آمده بودند گریان یافت، در روح خود به شدت مکدر شده، مضطرب گشت.³⁴ و گفت: او را کجا گذارده‌اید؟ به او گفتند: ای آقا بیا و بین.³⁵ عیسی بگریست.³⁶ آنگاه یهودیان گفتند: بنگرید چقدر او را دوست می‌داشت!³⁷ بعضی از ایشان گفتند: آیا این شخص که چشمان کور را باز کرد، نتوانست امر کند که این مرد نیز نمیرد؟

³⁸ پس عیسی باز به شدت در خود مکدر شده، نزد قبر آمد و آن غاری بود، سنگی بر سرش گذارده.³⁹ عیسی گفت: سنگ را بردارید. مرثا، خواهر میّت، بدو گفت: ای آقا، الآن متعفن شده، زیرا که چهار روز گذشته است.⁴⁰ عیسی به وی گفت: آیا به تو نگفتم اگر ایمان بیاوری، جلال خدا را خواهی دید؟⁴¹ پس سنگ را از جایی که میّت گذاشته شده بود برداشتند. عیسی چشمان خود را بالا انداخته، گفت: ای پدر، تو را شکر می‌کنم که سخن مرا شنیدی.⁴² و من می‌دانستم که همیشه سخن مرا می‌شنوی؛ و لکن بجهت خاطر این گروه که حاضرند گفتم تا ایمان بیاورند که تو مرا فرستادی.⁴³ چون این را گفت، به آواز بلند ندا کرد: ای ایلعازر، بیرون بیا.⁴⁴ در حال آن مرده دست و پای به

ziehen!¹⁶ Da sprach Thomas, der Zwilling genannt wird, zu den Jüngern: Lasst uns mitziehen, damit wir mit ihm sterben!

¹⁷ Als nun Jesus kam, fand er ihn schon vier Tage im Grab liegen.¹⁸ Bethanien aber war nahe bei Jerusalem, etwa fünfzehn Stadien entfernt;¹⁹ und viele Juden waren zu Martha und Maria gekommen, um sie zu trösten wegen ihrem Bruder.²⁰ Als Martha nun hörte, dass Jesus kommt, geht sie ihm entgegen; Maria aber blieb daheim sitzen.²¹ Da sprach Martha zu Jesus: HERR, wärst du hier gewesen, mein Bruder wäre nicht gestorben!²² Aber auch jetzt weiß ich, dass, was du bittest von Gott, das wird dir Gott geben.²³ Spricht Jesus zu ihr: Dein Bruder soll auferstehen.²⁴ Spricht Martha zu ihm: Ich weiß, dass er auferstehen wird bei der Auferstehung am Jüngsten Tage.²⁵ Spricht Jesus zu ihr: Ich bin die Auferstehung und das Leben. Wer an mich glaubt, der wird leben, auch wenn er sterben würde;²⁶ und wer da lebt und glaubt an mich, der wird nimmermehr sterben. Glaubst du das?²⁷ Sie spricht zu ihm: HERR, ja, ich glaube, dass du der Christus bist, der Sohn Gottes, der in die Welt gekommen ist.

²⁸ Und als sie das gesagt hatte, ging sie hin und rief ihre Schwester Maria heimlich und sprach: Der Meister ist da und ruft dich.²⁹ Als sie das hörte, stand sie eilends auf und kam zu ihm.³⁰ Denn Jesus war noch nicht in das Dorf gekommen, sondern war noch an dem Ort, zu dem ihm Martha entgegengekommen war.³¹ Als die Juden, die bei ihr im Hause waren und sie trösteten, sahen, dass Maria eilends aufstand und hinausging, folgten sie ihr

کفن بسته بیرون آمد و روی او به دستمالی پیچیده بود. عیسی بدیشان گفت: او را باز کنید و بگذارید برود. توطئه قتل عیسی⁴⁵ آنگاه بسیاری از یهودیان که با مریم آمده بودند، چون آنچه عیسی کرد دیدند، بدو ایمان آوردند.

توطئه علیه عیسی

⁴⁶ ولیکن بعضی از ایشان نزد فریسیان رفتند و ایشان را از کارهایی که عیسی کرده بود آگاه ساختند. ⁴⁷ پس رؤسای کهنه و فریسیان شورا نموده، گفتند: چه کنیم زیرا که این مرد، معجزات بسیار می‌نماید؟⁴⁸ اگر او را چنین واگذاریم، همه به او ایمان خواهند آورد و رومیان آمده، جا و قوم ما را خواهند گرفت. ⁴⁹ یکی از ایشان، قیافا نام که در آن سال رئیس کهنه بود، بدیشان گفت: شما هیچ نمی‌دانید،⁵⁰ و فکر نمی‌کنید که بجهت ما مفید است که یک شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طایفه هلاک نگردند. ⁵¹ و این را از خود نگفت بلکه چون در آن سال رئیس کهنه بود، نبوت کرد که می‌بایست عیسی در راه آن طایفه بمیرد؛⁵² و نه در راه آن طایفه تنها بلکه تا فرزندان خدا را که متفرقند در یکی جمع کند.

⁵³ و از همان روز شورا کردند که او را بکشند. ⁵⁴ پس بعد از آن عیسی در میان یهود آشکارا راه نمی‌رفت بلکه از آنجا روانه شد به موضعی نزدیک بیابان به شهری که افرایم نام داشت و با شاگردان خود در آنجا توقف نمود.

⁵⁵ و چون فصیح یهود نزدیک شد، بسیاری از بلوکات قبل از فصیح به اورشلیم آمدند تا خود را طاهر سازند.⁵⁶ و در طلب عیسی می‌بودند و در هیکل ایستاده، به یکدیگر می‌گفتند: چه گمان می‌برید؟ آیا برای عید نمی‌آید؟⁵⁷ اما رؤسای کهنه و فریسیان حکم کرده بودند که اگر کسی بداند که کجا است اطلاع دهد تا او را گرفتار سازند.

nach und sprachen: Sie geht hin zum Grab, um dort zu weinen.³² Als nun Maria dorthin kam, wo Jesus war, und ihn sah, fiel sie zu seinen Füßen und sprach zu ihm: HERR, wärst du hier gewesen, dann wäre mein Bruder nicht gestorben!³³ Als Jesus sah, dass sie weinte und auch die Juden weinten, die mit ihr kamen, ergrimmte er im Geist und wurde sehr betrübt³⁴ und sprach: Wo habt ihr ihn hingelegt? Sie sprachen zu ihm: HERR, komm und sieh es!³⁵ Und Jesus weinte.³⁶ Da sprachen die Juden: Siehe, wie hat er ihn lieb gehabt!³⁷ Einige aber unter ihnen sprachen: Konnte der, der den Blinden die Augen aufgetan hat, nicht auch schaffen, dass dieser nicht sterben musste?

³⁸ Da ergrimmte Jesus wiederum in sich selbst und kam zum Grab. Es war aber eine Höhle, und ein Stein lag davor.³⁹ Jesus sprach: Hebt den Stein weg! Spricht zu ihm Martha, die Schwester des Verstorbenen: HERR, er stinkt schon; denn er ist vier Tage gelegen.⁴⁰ Jesus spricht zu ihr: Habe ich dir nicht gesagt, wenn du glaubst, wirst du die Herrlichkeit Gottes sehen?⁴¹ Da hoben sie den Stein weg, wo der Verstorbene lag. Jesus aber hob seine Augen empor und sprach: Vater, ich danke dir, dass du mich erhört hast.⁴² Ich weiß, dass du mich allezeit hörst; aber um des Volkes willen, das umhersteht, sage ich's, damit sie glauben, dass du mich gesandt hast.⁴³ Als er das gesagt hatte, rief er mit lauter Stimme: Lazarus, komm heraus!⁴⁴ Und der Verstorbene kam heraus, gebunden mit Grabtüchern an Füßen und Händen und sein Gesicht verhüllt mit einem

Schweißstuch. Jesus spricht zu ihnen: Löst ihn los und lasset ihn gehen!⁴⁵ Viele nun der Juden, die zu Maria gekommen waren und sahen, was Jesus tat, glaubten an ihn.

Der Beschluss Jesus zu töten

⁴⁶Einige aber von ihnen gingen hin zu den Pharisäern und sagten ihnen, was Jesus getan hatte.⁴⁷ Da versammelten die Hohenpriester und die Pharisäer den Hohen Rat und sprachen: Was tun wir? Dieser Mensch tut viele Zeichen.⁴⁸ Lassen wir ihn so, werden sie alle an ihn glauben; und dann kommen die Römer und nehmen uns Land und Leute.⁴⁹ Einer aber unter ihnen, Kaiphas, der in demselben Jahre Hoherpriester war, sprach zu ihnen: Ihr wisst nichts,⁵⁰ bedenkt auch nichts; es ist für uns besser, dass ein Mensch sterbe für das Volk, als dass das ganze Volk verderbe.⁵¹ Dies redete er aber nicht von sich selbst aus, sondern weil er in demselben Jahr Hoherpriester war, weissagte er. Denn Jesus sollte sterben für das Volk;⁵² und nicht für das Volk allein, sondern auch, damit er die zerstreuten Kinder Gottes zusammenführe.

⁵³Von dem Tag an beratschlagten sie, wie sie ihn töteten.⁵⁴ Jesus aber ging nicht mehr frei unter den Juden umher, sondern ging weg in eine Gegend nahe bei der Wüste, in eine Stadt, die Ephraim genannt wird, und blieb dort mit seinen Jüngern.

⁵⁵Es war aber nahe das Passafest der Juden; und es gingen viele aus der Gegend hinauf nach Jerusalem vor dem Passa, damit sie sich reinigten.⁵⁶ Da standen sie und fragten nach Jesus und redeten miteinander im Tempel: Was meint ihr, ob er nicht vielleicht auf das Fest kommen

John 11

wird?⁵⁷ Es hatten aber die Hohenpriester und Pharisäer ein Gebot ausgehen lassen: wenn jemand wüsste, wo er wäre, dass er's anzeige, damit sie ihn griffen.